

نجات بزرگ آقا مجید

شهید فاطمه موسوی

نام: مجید پازوکی
ولادت: ۱۳۴۶
شهادت: ۱۷ مهر ۱۳۸۰

جید

۸

ش ۱۳۷



حتما تعجب کرده‌اید که چرا برخلاف همیشه، تاریخ شهادت شهیدمان با زمانی که مجله در آن چاپ می‌شود همخوانی ندارد. این کار چند دلیل دارد:

۱. در ماه اسفند کاروان‌های راهیان نور از رونق خاصی برخوردارند و شهید پازوکی یک شهید تفحص است.
۲. شهید محمودوند که در شماره قبل به ایشان پرداختیم با شهید پازوکی دو یار صمیمی بودند که تنها شهادت، آن‌ها را از هم جدا کرد. البته این دوری چندان هم طول نکشید.
۳. راستش نگارنده حقیر خیلی به شهید پازوکی ارادت دارد و این قدر طاقت نیاورد که تا ماه مهر، یعنی تاریخ شهادت ایشان، صبر کند. (اصلا تا اون موقع، کی مُرده، کی زنده؟! جناب سردبیر و دبیر تحریریه عزیز هم لطف کردند و روی این حقیر را زمین نینداختند.
۴. با اجازه شما دلمان نمی‌خواهد این دلیل چهارم را رو کنیم!

ببخشید شما دیوونه‌اید؟

این فکله هم برای خودش عجب جای عجیبی است. ما چه آدم‌های نابی را توی این سرزمین از دست دادیم. در زمان جنگ این منطقه قتلگاه بزرگ بچه‌ها بود و بعد از جنگ هم هرکس که خواست از قافله جا نماند آمد و از این ایستگاه راهی شد؛ کسانی مثل شهید آوینی، محمودوند و پازوکی.

به‌قول داش مجید پازوکی: «... این قصه جبهه که خیلی‌ها اصلا نمی‌فهمن چیه، مثل یه قلعه می‌مونه که ظاهرش از آتیشه، توش گلستانه؛ اون‌هایی که رفتن می‌دونن گلستانه. اون‌هایی که نمی‌دونن، از بیرون دارن می‌بینن، می‌گن شما دیوونه‌اید که الان توی این قصه می‌رید! اما اون‌هایی که رفتن و زدن به این آتیشه و رد شدن و به این گلستان رسیدن، می‌فهمن یعنی چی... توش زندگی کردن! وقتی می‌آییم، داریم می‌دویم دنبال این کاروان که ازش جا موندم،

بهش برسیم! کار به کس دیگه نداریم. ما می‌خوایم خودمون رو نجات بدیم. این راهی که مونده خیلی سخته. اون قدر ناز که که همه دارن می‌افتن؛ یکی از عقب می‌افته، یکی از جلو...»

اون چیزی که فکرش رو نمیکنی!

بعضی فکر می‌کردند که یک نیروی ساده تخریب بوده. بعضی مردم او را به عنوان جانباز شصت درصد می‌شناختند و بعضی فکر می‌کردند که یک آدم بی‌کله و بی‌ترمز بوده که از زندگی سیر شده و هم‌چنان در عوالم گذشته سیر می‌کرده است!

خب این طوری نبوده؛ او عاشق مادر و همسر و دو پسرش بود. اما به یک چیزهایی رسیده و سفت و سخت هم پاش ایستاده بود. همیشه به مادرش می‌گفت: «اگر یک وقت رفتم، شما ناراحت نشو؛ چون اگر عمرم تمام شود همین پله را می‌بینید، پایم سر بخورد ضربه مغزی می‌شوم؛ اون وقت چه جوابی به فاطمه زهرا (ع) می‌دهی؟ من دوست دارم بروم منطقه و توی کارم شهید شوم...»

یک روز از او پرسیدند: «برای چی این همه توی منطقه ماندی؟»

گفت: «اگه تمام رفاقت جایی باشند و تو پشت آن‌جا مدام در بزنی و یک لحظه در را به رویت باز کنند و تو حال‌وهوای آن طرف را ببینی که همه نشسته‌اند و دارند صفا می‌کنند، دوست نداری بری پیش اون‌ها؟ اگر یکبار در را به رویت ببندند و بگویند هنوز نوبت تو نیست، تو پشت آن در می‌مانی یا رها می‌کنی و می‌روی؟»

دُمتو بذار رو کولتو زود برو!

بیش از هفتاد ماه حضور در جبهه‌ها، شرکت در بیست عملیات، و ده سال تفحص در مناطق عملیاتی چیز کمی نیست. از بچه‌های مسجد لرزاده بود. از سال ۱۳۶۱ جبهه رفت و در عملیات والفجر مقدماتی شرکت کرد. در والفجر ۸ هفت، هشت گلوله بدنش را درید؛ طوری که همه از زنده بودنش قطع امید کردند؛

اما زنده ماند.

سال ۱۳۶۸ مسئول تخریب قرارگاه سیدالشهدا (ع) در کردستان شد. او با شناسایی ستون‌های ضدانقلاب و بمب‌گذاری و مین‌گذاری در مسیر آن‌ها کاری کرد که حزب دموکرات، عملا بساطش را از آن‌جا جمع کرد و به داخل خاک عراق رفت.

آقا مجید پازوکی بعد از شهید علی محمودوند شد فرمانده گروه تفحص مفقودین لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص).

تو هم بیا بریم!

نقطه طلایی زندگی‌اش از سال ۱۳۷۰ شروع شد. وارد گروه تفحص شد و برای یافتن پیکر شهدا به خاک عراق رفت. اوایل شروع کار تفحص، بچه‌ها آب سالم و غذای مناسب نداشتند. مجید به‌خاطر مشکل گوارشی خیلی اذیت می‌شد. گاهی آن قدر عرق می‌ریخت که از پا می‌افتاد و می‌پرید. یکی دوبار مریض شد و به تهران فرستادندش. خیلی نمی‌توانست با بیل کار کند؛ چون دست‌هایش به‌خاطر انفجارهای پی‌درپی و ناقص مین‌های کوچک و بزرگ، آسیب دیده بودند. بعد از مدتی دستش «اگرما» گرفت. دکتر گفت: «این دست فلج می‌شه؛ به خاک حساس شده. یه مدت منطقه نرو.»

مجید گفت: «آبایمو و گلیسیرین می‌زنم خوب می‌شه.»

همیشه یا مشکل معده داشت یا کلیه. چندین بار به او گفتند: «دیگه جنگ تموم شد؛ تو هم که جانباز شدی، بس است تا کی می‌خواهی تو این خاک‌ها بمونی؟»

لبخند زد و گفت: «تو هم بیا بریم، خیلی باصفاست؛ هر یه پلاکی که پیدا می‌کنیم خانواده شهید و مفقودی را از نگرانی درمی‌آریم.»

کسے یادش میاد؟!

کسی خوابیدن راحت مجید را به یاد ندارد. مفصل‌هایش به‌راحتی کار خودشان را نمی‌کردند؛ ولی یک‌بار کسی از او یک آخ هم نشنید. توی کردستان به‌خاطر انفجار مین



روزهایی که می‌آید

یک پروشور خیلی منظم و شکیل از اطلاعات عملیات والفجر مقدماتی شامل لشکرها و یگان‌های عمل‌کننده، حد هر یگان، تعداد شهدا و اسرای یگان‌ها و غنیمت‌های گرفته‌شده را طراحی و تهیه کرد و در اختیار تفحص و لشکر ۲۷ قرار داد.

به فکر آینده هم بود. کسانی را که اطلاعاتی از عملیات والفجر مقدماتی و والفجر ۱ داشتند با خود به منطقه می‌برد تا اطلاعاتش را تکمیل کند. می‌گفت: «اگر امروز من پنجاه صد متری در میدان مین معبر بزنم و شهید پیدا کنم و نقشه‌ای از آن تهیه نشود، چند سال بعد تیم دیگری که می‌آید به مشکل برمی‌خورد و تلفات سنگینی می‌دهد.»

تا بعد؛ خدا بزرگه

هیچ توضیح اضافه‌ای نمی‌دهم. با دسترنج خودش در انتهای کوچه بن‌بست یک متری، خانه کوچک پنجاه متری‌ای که سقشش تیرچوبی بود خرید. دوتا اتاق که در انتهای کوچه پس کوچه‌ها گم‌و‌گور می‌شد. هرچه گفتند این چه وضعیه؟ گفت: «خدا را شکر سرنپاهی برای زن و بچه‌هایم هست. تا بعد خدا بزرگه...» روز تشییع جنازه‌اش، تابوت را به‌سختی از پیچ‌و‌خم کوچه عبور دادند تا به خانه‌اش رسید.

بیابان کمک بگیریم

می‌گفت: مثل زمان جنگ، هر روز را با یک رمز شروع کنیم مثلاً «یا قاسم بن الحسن»، «یا امام حسن مجتبی»، هر روز با نام آن‌ها کار را شروع می‌کردند. تأکید داشت قبل از کار، وضو داشته باشند و به ائمه توسل پیدا کنند تا با لطف و نظر آن‌ها شهدا زودتر پیدا شوند.

من و تو چه؟

خب هنوز وقتش نشده بود... در یکی از میادین مین شلمچه در حال کار بود که یک میدان مین به‌کلی منفجر شد. شدت انفجارها به‌اندازه‌ای بود که چرخ‌های دستگاه لوذر تکه‌تکه شدند. بچه‌های تفحص که فکر می‌کردند او شهید شده، خیلی ناراحت شدند؛ اما با فروکش کردن دودها مجید سرفه‌کنان پیدایش شد و حسابی همه را به خنده انداخت...

آخری‌ها خیلی گوشه‌گیر شده بود. نزدیک غروب که می‌شد، می‌رفت بالای سوله سیمانی مقر می‌نشست و به خورشید نگاه می‌کرد. یک شب که به اصرار دوستانش سر سفره شام نشست. تلویزیون صحنه

والمری رگ سیاتیکش قطع شد و چندا تا از آن ترکش‌ها هم توی کمرش ماند.

گاهی رگ‌های گردنش می‌گرفت و از دوروبری‌هایش می‌خواست گردنش را فشار بدهند. وقتی دست‌هایشان خسته می‌شد تازه رگ‌هایش آزاد می‌شدند. گاهی تا سه، چهار روز دردش ادامه داشت. با این همه درد، با دست مجروحش برای ساختن سنگر تفحص، بلوک‌های عراقی را که هرکدام ۲۵ تا ۳۰ کیلو وزن داشت بلند کرده و پایه‌پای بقیه کار می‌کرد.

می‌گفتند: «شما استراحت کن.»

می‌گفت: «من هم مثل بقیه.»

با این که جانباز شیمیایی بود، تا آخرین روز کمتر کسی این را می‌دانست.

به‌خدا آب نداشتیم!

دنبال یک جای خاصی می‌گشت. توی این حرارت آفتاب با مشکل کلیوی که داشت، لب به آب نمی‌زد. یک روز نزدیک ظهر، روی یک تپه خاک با ارتفاع هفت، هشت متر نشسته بود که بلند شد. خیلی حالش عجیب بود تا حالا کسی این‌طور ندیده بودش؛ می‌گفت: «پیدا کردم؛ این همون بلدوزره...»

یک خاکریز بود که جلوش سیم خاردار کشیده بودند؛ روی سیم خاردار دو شهید افتاده بودند که به سیم جوش خورده بودند و پشت سر آن‌ها چهارده شهید دیگر. مجید بعضی از آن‌ها را به اسم می‌شناخت؛ مخصوصاً آن‌ها که روی زمین افتاده بودند. بطری آب را برداشت، روی دندان‌های جمجمه‌ها می‌ریخت، گریه می‌کرد و می‌گفت: «بچه‌ها! ببخشید اون شب بهتون آب ندادم. به‌خدا نداشتیم! تازه، آب براتون ضرر داشت...» دل همه را آتش زده بود.

فرمانده نداریم!

توی خانه، حرف از کار و مسئولیتش که می‌شد، چیزی بروز نمی‌داد. اگر می‌گفتند: «خب، از پادگان چه خبر؟» می‌گفت: «هیچی!»

اصرار می‌کردند: «دیگه چه خبر؟»

سلامتی!

بعد از شهادت علی محمودوند از او پرسیدند: «بعد از عملیات علی آقا چه کسی فرمانده می‌شه؟»

گفت: «فرمانده نداریم.»

گفتند: «خب چه کسی مسئول شما می‌شه؟»

گفت: «ما به مسئول بیشتر نداریم، اون هم امام زمانه.»

گفتند: «خب بالاخره یه کسی به شما دستور می‌دهد!»

گفت: «ما فقط از امام زمان دستور می‌گیریم.»

همیشه می‌گفت من فقط یک سربازم. به هیچ عنوان نمی‌گفت که چه‌کاره است؛ حتی تا بعد از شهادتش هم نمی‌دانستند او فرمانده تفحص لشکر ۲۷ بوده.

کشته شدن کودک فلسطینی توسط صهیونیست‌ها را نشان می‌داد. گفت: «بین بچه شش‌ماهه لیاقت شهادت داره ولی من و تو چی؟» چیزی نگذشت که در ۱۷ مهر ۱۳۸۰ ساعت ۱۱ صبح در منطقه فکه نزدیک پاسگاه وهب عراق بر اثر انفجار مین والمری در سن ۳۴ سالگی به شهادت رسید.

حرفی که توی دلم مانده!

اگر یک روز روزمرگی‌ها بهتان اجازه داد، نامه آقا مجید یا به تعبیر خودش «عبدالحسین خادم‌الحسین» را بخوانید که به «نامه‌ای به خدا» مشهور شده. اگر توانستید نامه پرسوز و گداز «شمس‌الله پازوکی» را هم به پسرش مجید بخوانید؛ دودوتا چهارتایش با خودتان. مدل چفیه بستن آقا مجید به سبک «آقا مجید» معروف و ماندگار شده و چقدر جوانان نسل سومی به این مدل علاقه دارند. در سفرهای راهیان نور، آن‌ها که می‌توانند این مدلی چفیه ببندند، بازار داغی دارند.

اما...

کاش راه را گم نکنیم، عوضی نرویم، توجیه هم نکنیم. شوکه می‌شوی وقتی بشنوی حتی به چاله دعای مخصوص آقا مجید پازوکی که به دست خودش حفر شده بود، رحم نشده و تهمانده غذاها را پس از زیارت مناطق جنگی درون آن می‌ریزند. شوکه می‌شوی وقتی می‌شنوی شهید محمودوند که چندبار در اثر انفجار مین پای مصنوعی‌اش را از دست داده، وقتی برای گرفتن پا به بنیاد مراجعه کرده، گفته‌اند: «آقا متأسفیم! سهمیه پای شما تمام شده!» و شهید همان پای آش‌ولاش را کلی چسب‌کاری کرده و باز هم با همان پای ناجور به کارش ادامه داده. و از آن بدتر این که بعد از شهادت او این پا در نمایشگاهی که به نمایش گذاشته شده، در شعله‌های آتش سوخته! شوکه می‌شوی وقتی... اما بماند!

اگر قسمت‌تان شد و امسال همراه با کاروان‌های راهیان نور به مناطق جنگی رفتید، کمی با حساسیت بیشتری به دور و برتان نگاه کنید. اگر رفتید، این حقیر و سایر عوامل محترم نشریه را هم بین دعاهايتان یاد کنید.